

قلم را بار دیگر لختی بگریانیم



تشخیص دادند که آدمی دیگر باید...

شاهین فاطمی رفت و دکتر موجهر گنجی آمد. سیرن رادیوی درفش گاوپانی به محمد عاصمی درپچه ای به سوی دنیائی وسیع تر شد. کار با عاصمی در رادیو لندت و شوری بزرگ بود. چند نفری بودیم، در زیرزمینی بدون بجره در منطقه کلیشی پاریس که ظاهراً ایثار آرد فانوائی در زمان جنگ بود. آنجا شد استودیوی تولید رادیو. محمد عاصمی، من و چند نفر دیگر می بایستی روزی چندین ساعت برنامه رادیویی تهیه می کردیم. عاصمی مثل ماشین کار می کرد. همان محمد عاصمی بود که در دوران ایران و جهان، وقتی برای نخستین بار شب شعری به یاد فروغ فرخزاد گذاشته بودم، آمده بود و با

محمد عاصمی را زیر عنوان سیمای جان شناختم. نویسنده ای بود با قلمی که خون داشت. روح داشت و با روح و جان من نوجوان بازی می کرد. سیمای جان عاصمی درپچه ای به سوی دنیای دیگری بود. بعدها وقتی با ایران، آن بازیگر خوشگل تئاتر و سیمای آن زمان ایران از دواج کرد، برای من نوجوان بازی روی دیگری از خود را نشان داد.

پری اسکندری جزیره رنویبون

خاطرات سیزده، چهارده سالگی، مجل تهران مصور، آسیای جوان و بعدها ابد ایران. مطالعه این هفته نامه ها در کنار آثاری چون سورجهای سورس متولینگ، روح التوائین منتسکیو، آثار شورانگیز لامارتین... راستی آدم وقتی سیزده، چهارده سال بیشتر ندارد. فکر بکنید که در شهری در شمال ایران، در قسمی زندانی است و راه گریزی نیست و تمام عشق و شور و شوقش این است که این هفته نامه ها و این کتابها را بخواند که نه، بلعد و فکر کند که با "دیگران" تفاوت دارد... که روزی بسوی اقیانوس دیگری پر خواهد کشید... که...

در چنین حال و احوال روحی بود که آثار و نوشته های محمد عاصمی را زیر عنوان "سیمای جان" شناختم. نویسنده ای بود با قلمی که خون داشت. روح داشت و با روح و جان من نوجوان بازی می کرد. سیمای جان عاصمی درپچه ای به سوی

سخرانی زیبا و فریبی بود که هنوز پس از گذشت اینهمه سال از یاد نبرده ام... یک سال بعد شایبور بختیار را قصابی کردند و ده روز بعد، پرویز نقیبی در یک کنفرانس بزرگ سازمان درفش گاوپانی، در شمال آلمان، و در برابر چشمان وحشت زده و ناباور من چشم از جهان فروبست و... زیباترین مقاله را محمد عاصمی در بزرگداشت نقیبی نوشت. نقیبی را زندگی پر از شو و شور و آوارگی نقیبی و روح شاعرانه او را دوست داشت. این حادثه مرا از پا درآورده بود. به قول زنده یاد قادر نادریور، "قهرمانی که خود ساخته بودم در برابر چشمان من بر خاک افتاده بود." عاصمی دو سه بار از آلمان تلفن زد و مدام می گفت: "دیدی یک شماره را به پرویز اختصاص دادم: بالای بلند نقیبی... و من متأسفانه از نظر روحی در شرایطی نبودم که مدام با او در تماس باشم...

آن سداى نافذ که با تار و پود شونده بازی می کرد سخرانی خود را درباره فروغ و شعری از مولانا مولوی آغاز کرده بود که:

مرده بدم، زنده شدم. دولت عشق آمد و من، دولت نابنده شدم.

رادیو درفش گاوپانی پرو و بیجان بود و عاصمی روزی ده دوازده ساعت کار می کرد و مواظب بود که حتی یک روز او را تنها نگذارم. می گفت: "پری جان، تو موتور این رادیو هستی. نیست تکی..."

دو سه سالی با هم کار کردیم. و من از او هرچه بیشتر می آموختم. متأسفانه رقابت های سیاسی درون سازمانی او را مجبور به استعفا کرد. روزی یادداشتی گذاشت که "من رفتم... خود دانید..."

با اینهمه روابط قلمی من و عاصمی به پایان نرسید که دور دیگری از کار آغاز شد. برای ماهنامه گاو که در واقع فرزند و همه زندگی او بود

دنیای دیگری بود. بعدها وقتی با ایران، آن بازیگر خوشگل تئاتر و سیمای آن زمان ایران از دواج کرد، برای من نوجوان بازی روی دیگری از خود را نشان داد. با گذشت سالها، آشنائی من با پرویز نقیبی که در آن زمان نویسنده محبوب من بود، بعد همسر من و قهرمان تمام سالهای زندگی من شد (بد یا خوب، درست یا نادرست...) نوشته های محمد عاصمی را همه جا دنبال می کردم.

انقلاب شکوهند که شد و هر یک از ما را به سویی پرتاب کرد، سبب شد تا محمد عاصمی را از نزدیک ببینم. شاید دو سه سالی بعد از آثار آوارگی، دکتر شاهین فاطمی که برای او همیشه احترامی بسیار داشته ام و دارم و هر کجا هست سلامت باشد، هفته نام ایران و جهان را راه انداخته بود. همگی ما هنوز زیر ضربات تهاجم آخوندها که مثل اختاپوس روی تمامی زندگی و

هستی یک ملت فریب خورده دست گذاشته بودند، سرگیجه داشتیم و هیچکس باور نمی کرد که آوارگی روزهای خوشتری را در پیش دارد. هفته نامه ایران و جهان بر و پیمان، منطقی و در عین حال پرشور بود و شبیده بودم که محمد عاصمی آن را اداره می کند. یک روز یادداشتی برای او فرستادم که در پاریس هستم، نمی توانم خاموش بنشینم و نویسم. آیا ممکن است شما را ایمنه که شاید یک راهی باشد که...

بلافاصله به من تلفن زد. با هم صحبت کردیم و گفت که برای او بسیار جالب است که با او کار کنم اما باید شاهین فاطمی موافق باشد، که با او صحبت خواهد کرد. یک هفته بعد، دکتر شاهین فاطمی را در کافه ای در

مقاله می نوشتم و چاپ می کرد. سهرس الهی را که کشتند و ما را در عزائی سیاه فرو بردند، پیشنهاد کردم که در مجلس بزرگداشت الهی از عاصمی دعوت کنیم. دکتر کنجی پذیرفت و عاصمی آمد. امروز پس از گذشت این همه سال (الهی را مزدوران جمهوری آخوندی در سال ۱۹۹۰ در پاریس به ضرب گلوله از پا در آوردند) هنوز آن روز بزرگداشت را به یاد دارم. عاصمی گت و شلوار بسیار خوش دوختی به تن داشت، انگار از یک مزون بزرگ مد فرانسوی آمده باشد. پشت قریبون ایستاده بود و از افسانه سیزف می گفت. سیزف که محکوم بود تا سنگ را بر دوش بکشد ویمی از سسکی این وظیفه بزرگ نداشت.

سالها گذشت و گذشتیم. او همچنان با چنگ و دندان کاوه را نگه داشت و من که در یک شب پائیزی از یک مرگ حتمی به دست یک مأمور رژیم نجات پیدا کرده بودم به این جزیره درافتاده آمدم و کار جواهرسازی را شروع کردم...

روزها جواهر می سازم، جواهرهای فانتزی سبز و سرخ و آبی و سفید را می سازم و می فروشم تا روی پای خودم بمانم و شبها در خلوت خانه ام به کسانی که در زندگی از آنها بسیار آموختم و محمد عاصمی یکی از آنها بود می اندیشم. آدمی میرا و رونده و فنا شونده است. باید رفت. مهم این است که در

بقیه در صفحه ۴

آخرین نامه

این گذرگاه موقت که زندگی نام دارد از آدمی چه بچا بماند. تردیدی ندارم که از محمد عاصمی از قلمش که برای تقبی نوشته بود: "قلم را بختی بگریانیم" با آن نگاه نافذش، با آن روح مهربان ما زنده رانی اش، با آن وسعت اطلاعات ادبی و سیاسی اش بسیار خاطره ها بچا مانده است. عاصمی در یکی از شهرهایش می گفت:

بهارا، بهارا

کنونت چه آمد که خاموش و سردی پریشان و گریان و عربان و زردی نم و درد را همسری، هم نوردی

پیشیده حالی،

پریشان خیالی،

چه گویم، چه ای؟

بدترین فصل سال...

و دو ماه و نیم دیگر بهار ایران از راه می رسد. محمد عاصمی نیست، مثل نادر نادریور، مثل دکتر سمسار، مثل پرویز تقیبی، مثل شاهرخ مسکوب و مثل هم آنها که رفتند و بهار ادب ایران در فقدان آنها دچار خشکسالی شد.

تروکادرو" دیدم. ملاقات ما شاید ده دقیقه طول کشید و هفته بعد من در ایران و جهان شروع به کار کردم. کار با محمد عاصمی بسیار شورانگیز و جالب بود. هر روز که می گذشت بیشتر از او می آموختم و فروتنی و مهربانی او ستایش انگیز بود. نمی شد با چنین آدمی کار کرد و بی تفاوت ماند. عاصمی عین یک کوه آشفشان بود. با ما از سالهای تئاتر در ایران می گفت. از تجربه هایش، از کتابهایی که خوانده بود و می خواند. از زبان آلمانی که ستا بگر آن بود. می گفت "شما فکر می کنید زبان آلمانی خشن است، باید روی صحنه، تئاتر را به زبان آلمانی تماشا کرد و به ابهت لیریک این زبان پی برد."

کار با عاصمی که برای من مثل یک راهنما و معلم بود دریچه دیگری را به سوی روزنامه نگاری می گشود...

در سه سال بعد، کشتی بان را سیاستی دگر آمد. به گمان من ایرانیان وطن پرست که مایع مالی سازمان را و روزنامه و رادیو را تقدیه می کردند و در حقیقت آمریکائی ها